

آن سوی همدلی

می‌خواهم از یک نقطه شروع کنم. همان نقطه‌ای که آخر جمله، خط، عبارت و آخر هر آنچه به نظر می‌آید، می‌گذاریم و فکر می‌کنیم ماجرا تمام شده است. ولی گویی این نقطه، شروع ماجرای دیگری است. ماجرای که انگار بین افراد، محیط و... احساس امنیت و تعلق ایجاد می‌کند و آن نقطه تبدیل می‌شود به «نقطه‌ی امن»... چه اتفاقی می‌افتد که یک نفر تبدیل به نقطه‌ی امنی برای دیگران (چه کودک و چه بزرگسال) می‌شود؟ آیا اصلاً شخصی که نقطه‌ی امن دیگران شده است، خودش می‌داند چرا، چگونه و چطور به این نقطه رسیده است؟ آیا اساساً خودآگاه می‌توانیم به این نقطه برسیم و تبدیل به نقطه‌ی امن شویم یا ناخودآگاه این اتفاق می‌افتد؟ هر کدام از ما وقتی به این ماجرا فکر می‌کنیم، نام چند نفر در خانه، محل کار، دوستان و... از ذهنمان می‌گذرد؟ حتماً یا حداقل نام یکی دو نفر به نظرمان می‌آید. یعنی همه‌ی ما با این افراد آشنا هستیم. چه ویژگی خاصی در این افراد می‌بینیم که می‌توانیم به ایشان اعتماد کرده و به قول معروف، سفره‌ی دلمان را پیش‌شان باز کنیم؟ ممکن است این سؤالات یا بسیاری سؤالات دیگر هم به ذهن ما برسد یا آن را درگیر کند که بخواهیم بدانیم چرا این اتفاق می‌افتد و چگونه خودمان می‌توانیم تبدیل به آن نقطه شویم یا حتی آن را هم رد کرده و دنیای پشت نقطه‌ی امن را تجربه کنیم.

در علم عبارت یا واژه‌ای به نام «simulation» وجود دارد که ترجمه‌ی لغوی آن می‌شود «شبیه‌سازی»؛ یعنی یک سیستم شبیه سیستم یا چیز دیگری می‌شود (تقلید تقریبی یک عملیات) و در طول زمان مثل آن عمل می‌کند. شبیه‌سازی در

بسیاری از زمینه‌ها نظیر پزشکی، پرواز، آموزش، علوم کامپیوتر و... استفاده شده و فقط پیاده‌سازی آن متفاوت می‌شود. بالتبع علم روان‌شناسی و به دنبال آن تعلیم و تربیت هم از بقیه‌ی علوم جدا نیست و این واژه به آن نیز راه پیدا کرده است و گسترش روابط مؤثر، سریع و آسان را با افراد علی‌الخصوص کودک، با همین مکانیسم مرتبط می‌داند.

فرآیند شبیه‌سازی در علوم تربیتی معتقد است برای برقراری ارتباط مؤثر با دیگران، نه‌تنها لازم است آن‌ها را درک کنیم و به اصطلاح از راه همدلی و شناخت احساسات افراد مقابلمان وارد رابطه با آنان شویم؛ بلکه باید یک قدم فراتر رویم و بعد از همدلی، یک «نقطه» بگذاریم و همان‌طور که تجارب و خاطرات و خلق و خوی شخصی خودمان را از نظر می‌گذرانیم، تجارب شخصی فرد مقابلمان را نیز در نظر بگیریم و بدانیم در لحظه‌ی اکنون که فرد مقابلمان یک هیجان یا احساس خاصی را تجربه می‌کند، چه حالی دارد. حتی لازم است در این لحظات فرصت‌ها، نیاز به ارزشمندی، توجه، کنجکاو و حریم شخصی و غیره‌ی او را درک کنیم و به آن‌ها نیز بیندیشیم. برای فرآیند شبیه‌سازی سه مؤلفه‌ی توصیف موقعیت، تبیین و پیش‌بینی در نظر گرفته می‌شود. در «توصیف موقعیت» باید ببینیم وضعیت حال چگونه است و کل مشاهداتمان را از موقعیت لحظه در نظر بگیریم. در «تبیین» باید ببینیم فرد مقابلمان دارای چه ادراک و هیجانی در همان لحظه است. در «پیش‌بینی» باید ببینیم من به‌عنوان یک بزرگ‌سال در دنیای خودم، چه موقعیتی را تجربه کرده‌ام که همان احساس و ادراک هیجانی را داشته‌ام که فرد مقابلم (چه بزرگ‌سال و علی‌الخصوص کودک) تجربه کرده است.

برای واضح‌تر شدن فرآیند به یک مثال کوتاه بسنده می‌کنم: کودکی با حس عصبانیت، خستگی و بی‌حوصلگی نزد مادرش می‌رود و می‌گوید که دوست ندارد تکالیفش را انجام دهد. آن‌چه مادر همدل انجام می‌دهد، این است که مثلاً می‌گوید: «تو خسته هستی؟ الان دوست نداری تکلیفت را انجام دهی؟ کدام تکلیف تو را این‌قدر عصبانی کرده است؟ من هم قبلاً وقتی خسته بودم، خیلی دوست



نداشتم تکالیفم را انجام دهم و...». تا این‌جای ماجرا خوب است ولی آن‌چه مادر در موقعیت شبیه‌سازی انجام می‌دهد، این است که به حال خودش در موقعیت مشابه فکر می‌کند و درک بیشتری از ادراکات و هیجانات فرزندش در آن لحظه پیدا می‌کند. مثلاً به این فکر می‌کند که موظف و مکلف است تا ظرف‌های شام را بشوید ولی خسته و بی‌حوصله است و دلش نمی‌خواهد این کار را انجام دهد. بنابراین ممکن است حسش برای شست‌وشوی ظروف، تبدیل به عصبانیت و خشم شود. یعنی همان حسی که کودک از نوشتن تکلیف دارد. به نظر شما آیا در این لحظه هم همان جمله‌های همدلانه از ذهنش گذر می‌کند؟ بعد از گفتن جملات همدلانه، چه عباراتی یا عملکردی را به کار می‌گیرد تا فرزندش با حال بهتر یا حداقل کمی اشتیاق سراغ تکلیفش برود؟



انسان‌ها گاهی به‌صورت دانسته و از روی شناخت و گاهی ندانسته و بدون شناخت کافی و فقط با کمک گرفتن از احساسات‌شان، این فضاها را تجربه می‌کنند. البته شرط اول این تجربه، این است که کسی بخواهد وارد رابطه‌ی مؤثرتری با فرد مقابلش شود و مطمئن باشد با اجبار این کار را انجام نمی‌دهد و مجبور به رفتار تصنعی نیست. شاید همین الان یاد بعضی از همکارانتان بیفتید که دقیقاً این عملکرد را با کودکان یا والدین یا هر مخاطب دیگری دارند. این افراد خواسته یا ناخواسته می‌خواهند در یک رابطه، اثری بیشتر از آنچه فکرش را می‌کنند، در ذهن طرف مقابل‌شان به یادگار بگذارند.

در این تجربه‌ی مکتوب، برای ملموس‌تر شدن ماجرا می‌خواهم به بخش‌هایی کوتاه از دو مثال که فرآیند شبیه‌سازی برایم اتفاق افتاده است، اشاره کنم. قطعاً در طول سال‌های کاری، همه‌ی ما با آن مواجه شده‌ایم. از شما هم دعوت می‌کنم با مرور عملکردتان، مثال یا فرآیندهای مشابه را بیان کرده و مکتوب نمایید.



مثال اول:

سال‌ها پیش مادری برای ثبت‌نام فرزند چهارونیم ساله‌اش به مجموعه مراجعه کرد. آن موقع برای ورود مخاطبین، گزینش‌ها و سخت‌گیری‌های فعلی را نداشتیم و با یک ارزیابی ساده شروع به ثبت‌نام می‌کردیم. سعی‌مان بر این بود که جذب حداکثری داشته باشیم و تا جایی که در توان داریم، با مخاطبین راه بیاییم و کمک‌شان کنیم تا هم حال خودشان خوب باشد و هم فرزندشان فضای جذاب و دوست‌داشتنی را تجربه کند.

هنگام ثبت‌نام، با یک مادر و کودک تقریباً عادی مواجه شده بودیم و مشکل خاصی مشاهده نکردیم و نیمچه رضایتی هم از جذب چنین مخاطبی داشتیم. بعد از ثبت‌نام مادر عنوان کردند که پسرشان را از پوشک نگرفته‌اند و یکی از دلایل این مسئله را وسواس شخصی خودشان بیان نمودند. همان موقع حدس زدیم تنها دلیل و اصلی‌ترین دلیل این مادر همین مسئله‌ی وسواس بوده است؛ چون همان یک نظر که کودک را دیده بودم، متوجه شده بودم مشکل یا اختلال خاصی از لحاظ جسمی، شناختی، کلامی و عاطفی ندارد که باعث شود نتواند به‌صورت مستقل دست‌شویی برود. پسرک فقط کمی خجالتی به نظر می‌آمد که آن هم برای من طبیعی جلوه می‌نمود. چون مادر تا آن موقع کودک را در مراکز آموزشی یا محافل اجتماعی کودک‌محور نبرده بود.

با مادر صحبت کردم و به ایشان گفتم: «خودم شخصاً سر کلاس می‌روم و با کودک ارتباط می‌گیرم و کمک‌شان می‌کنم تا شیوه‌ی مستقل دست‌شویی رفتن را بیاموزد و آموزش‌های لازم را در مجموعه به او می‌دهم تا در منزل هم با همان شیوه از دست‌شویی استفاده نماید.» از ایشان هم خواستم تا هم‌زمان با آمدن پسرک به مرکز آموزشی، برای بهبود حال خودشان و کم‌کم فاصله گرفتن از بخشی از وسواسی که دارد اذیت‌شان می‌کند، به متخصصینی که بسیار هم نزدیک به فضای خودمان بودند، مراجعه کنند. آن موقع ساختمان مجموعه‌ی ما طوری بود که در یک طبقه، به فعالیت و کار با کودک مشغول بودیم و در طبقه‌ی دیگر،

مشاورین حضور داشتند و مخاطبین داخلی و خارجی مرکز از خدمات مشاوره بهره می‌بردند.

بدیهی است که معمولاً فرآیند شبیه‌سازی را با کودکان بیشتر پیش می‌گیریم. چون ورود به دنیای آنان باعث می‌شود رابطه‌ی مؤثری با ایشان ایجاد کرده و روزبه‌روز آن را تقویت کنیم. ولی آن‌چه هنوز بعد از گذشت چند سال به آن فکر می‌کنم، این است که مادامی که با آن مادر تعامل داشتم نیز انگار به‌نوعی فرآیند شبیه‌سازی را پیش می‌رفتم.

دوستانی که با من آشنا تر بودند، می‌دانستند خودم هم نسبت به تمیزی و پاک بودن محیط و اطرافیان و کودکان مجموعه و... چه حساسیت‌های ویژه‌ای دارم. با مادر که صحبت می‌کردم، انگار از همدلی و شناخت احساس او فراتر رفته بودم و ادراکات و هیجانانگش، کاملاً برایم قابل درک شده بود. انگار می‌فهمیدم دلش نمی‌خواهد خانه و زندگی‌اش به قیمت از پوشک گرفتن فرزندش، ذره‌ای کثیف شود. به‌خاطر همین دوست داشتم کمکش کنم. با این‌که تا آن موقع ایشان می‌دانستند کار و عملکردشان را نه تأیید می‌کنم و نه تکذیب؛ ولی ارتباط مؤثری بین ما برقرار شده بود و راهکارهای کوچکی نظیر آستی بیشتر با فضاهای سبز و باز برای کمک به کودک، به ایشان ارائه می‌کردم. تا جایی با هم پیش رفتیم که وقتی بعد از شش ماه، جلسه‌ی ارزیابی گذاشته بودیم تا گزارشی از وضعیت پسرک و نکات آموزشی و تربیتی که در مجموعه انجام داده بودیم، به مادر بدهیم؛ خودشان در همان جلسه گفتند: «راستی اوضاع خیلی خوب است و من یک لاک‌پشت برای پسرک خریده‌ام تا در خانه با آن بازی کند و حیوان خانگی داشته باشد!» ناخودآگاه چشمانم برقی زد که او هم آن را خواند و لبخند رضایت‌مان ناگهان تبدیل به خنده شد. خدایا باورم نمی‌شد تا این حد بر وسواسش غلبه کرده باشد. مادری که فرزند چهار ساله‌اش را از پوشک نمی‌گرفت، حالا حیوان خانگی خریده است... همین‌طور که لبخند می‌زد، انواع افکار از ذهنم می‌گذشت و هم‌زمان دست‌میرزادی هم به متخصصین و روان‌پزشک طبقه‌ی



بالا در دلم می‌گفتم. بعد از آن ماجرا، تا مدت‌ها به مادر و پسرکش و فرآیند ساده‌ای که با هم طی کرده بودیم، فکر می‌کردم. چقدر جالب و در عین حال ساده، تبدیل به نقطه‌ی امن او شده بودم. البته ناگفته نماند که همراهی بیش از اندازه‌ی مادر، خود تسهیل‌کننده‌ی این فرآیند بود.

اما پسرک چطور با پوشک خداحافظی کرد؟ آیا با او هم فرآیند شبیه‌سازی را پیش رفتم تا فرصت خوشایندی را تجربه کند و از آن لذت ببرد؟ با مادر مشورت کردم ببینم تمایل دارند پسرشان در منزل از توالت فرنگی استفاده کند یا توالت ایرانی. مادر اعلام کردند ترجیح می‌دهند پسرشان استفاده از توالت فرنگی را بیاموزد. یکی از ماندگارترین خاطرات دوران زندگی کاری‌ام، به روزی برمی‌گردد که اولین بار با پسرک داخل توالت فرنگی رفتیم. هر وقت یادم می‌افتد، ناخودآگاه خنده‌ام می‌گیرد.



از مادر خواسته بودم قبل از آوردن پسرک به مجموعه، به جای پوشک از شورت پوشکی استفاده کنند و به پسرک بگویند که آن شورت هم مثل پوشک عمل می‌کند ولی خیلی وسیله‌ی مطمئنی نیست و هر وقت احساس کرد دست‌شویی دارد، سریع به من (شب‌نم جون) بگوید تا با هم به دست‌شویی برویم و آن را تعویض کنیم. از طرفی خودم هم با پسرک ارتباط نسبتاً خوبی برقرار کرده بودم و گفته بودم هر وقت احساس کرد دست‌شویی دارد، بگوید تا با هم به دست‌شویی برویم و به او کمک کنم. از مادر هم خواسته بودم شورت معمولی با خودشان به مجموعه بیاورند تا کم‌کم پسرک را در حین آموزش دادن، به پوشیدن لباس زیر به جای شورت پوشکی عادت دهیم.

لحظه‌ی موعود فرارسید. دوتایی دست در دست و خوشحال داخل دست‌شویی رفتیم. همان‌طور که به قول قدیمی‌ها معتقدم «حرف، حرف می‌آورد»، باور دارم «بازی هم بازی می‌آورد». با کلی جنگ‌وک بازی وارد فضای توالت فرنگی شدیم. چراغ را روشن کرده و همه‌جا را خوب مشاهده کردیم. آرام آرام شیوه‌ی استفاده از دست‌شویی را برای پسرک توضیح می‌دادم و مرحله‌به‌مرحله پیش می‌رفتیم. کارمان که تمام شد، گفتم: «بیا این‌جا را ببین. یک دکمه‌ی جادویی هست که به آن سیفون می‌گوییم. بیا آن را فشار بده.» فکرش را هم نمی‌کردم تا به حال عملکرد سیفون را ندیده باشد! دکمه را فشار داد و ناگهان سرش را داخل کاسه‌ی توالت خم کرد و با تعجب وصف‌ناپذیری گفت: «والله! بیا ببین چه آبی این‌جا راه افتاده است!» حس عجیب و غریبی در کسری از ثانیه، از ذهنم گذشت. هم خنده‌ام گرفته بود و جلوی خودم را می‌گرفتم و هم متعجب بودم که یک کودک چهارونیم ساله تا آن لحظه نمی‌دانست سیفون چیست و چه عملکردی دارد و هم به او حق می‌دادم. فکر می‌کردم آن لحظه که قرار بود من از گوشی یازده‌دوصفر نوکیای خوش‌دستم جدا شوم و به دنیای گوشی‌های دیجیتال بپیوندم که قابلیت فرستادن صدا و تصویر را به دوستان و عزیزانم فراهم می‌کرد، چنین حسی را تجربه کرده بودم! همین‌قدر جدید و همین‌قدر عجیب و غریب...! یا آن لحظه‌ای که فرآیند ریموت کردن از یک کامپیوتر به کامپیوتر دیگر از طریق اینترنت

با نرم افزار anydesk کردن را تازه دیده بودم، خودم هم گفته بودم: «جل الخالق! مگر می‌شود یک نفر کیلومترها دورتر بنشیند و با کامپیوتر ما در اتاق خودمان کاری انجام دهد و آن را درست کند؟!»

من و پسرک در ورود به دنیای جدید، هر کدام حس مشابهی را تجربه کرده بودیم. شاید همین باعث شده بود به حسش نخندم، آن را باور کرده و خودم را در شرایط مشابه فرض کنم. انگار فرآیند شبیه‌سازی در مورد کودکان، راحت‌تر از بزرگ‌سالان است. شاید هم به همین علت این فرآیند یکی از بازوهای بازی‌درمانی محسوب می‌گردد. چون بسیاری از بازی‌درمان‌گران معتقدند بازی‌درمانی، هنر برقراری ارتباط است. گویی ارتباط که برقرار می‌شود، آن نقطه‌ی امن هم خودبه‌خود ایجاد می‌شود. فقط کافی است به‌صورت دانسته و با علم و درایت بخواهیم ارتباطی را با کودکان برقرار کنیم و نه فقط از روی دوست داشتن‌های گذرا یا وقت‌گذرانی‌های بی‌هدف. وقتی به گذشته و تجربیاتی که خودم یا همکارانم از سر گذرانده‌ایم، نگاه می‌کنم؛ می‌بینم برقراری ارتباط مؤثر با کودکان و راه‌های ورود به دنیای ایشان و تماشای ماجراهای مختلف از نگاه آن‌ها، گویی پیچیدگی‌های بسیار کمتری داشته است تا ارتباط و ورود به دنیای بزرگ‌سالان. شاید به‌خاطر این که در فرآیند شبیه‌سازی با کودکان، نه ما آن‌ها را قضاوت می‌کنیم و نه آنان ما را قضاوت می‌کنند. شاید شما هم مثل من حین فکر کردن به این مثال و ماجرا، افرادی از همکاران به نظرتان بیایند که با هر کودکی (با هر نوع خلق‌وخویی) می‌توانند ارتباط مؤثر برقرار کنند. این افراد فقط همدلی نمی‌کنند؛ قطعاً کاری فراتر از همدلی انجام می‌دهند. انگار وقتی کودکی را به ایشان می‌سپارند، خیال همه راحت است؛ حتی اگر سخت‌ترین کودک روی زمین باشد. چون در هر حالتی خودشان را در شرایطی مشابه فرض می‌کنند تا بتوانند بیشترین کمک را به کودک برسانند.

مثال دوم:

چند سال پیش به‌جز مسئولیت‌هایی که در مجموعه به‌عهده داشتیم، شخصاً در گروه انتقالی قرار گرفته بودم تا هم به تعداد اندک مربیان کمک کنم، هم حال مادران را دریابم و هم حواسم به فضای بیرون از کلاس باشد. با مربیان قرار گذاشته بودیم



کودکانی را که به استقلال نسبی دست یافته بودند، از بقیه جدا کنند و با آن‌ها یک کلاس تشکیل دهند و بقیه‌ی کودکان که پنج شش نفری می‌شدند، به من بپردازند تا خودمان یک کلاس تشکیل دهیم. دو کلاس شدیم؛ کلاسی که کودکان از مادر جدا شده و خداحافظی کرده بودند و برای انجام فعالیت در کلاس دوام می‌آوردند که به مربیان گروه انتقالی سپرده بودمشان و کلاس بچه‌های جدا نشده. کودکانی با خلق و خویهای متفاوت از سهل تا سخت و از خجالتی و غیرمتمرکز تا مضطرب و وابسته و... در آن گروه حضور داشتند.

قصدم این بود که با بچه‌هایی که هنوز از مادر جدا نشده بودند، کلاسی با قوانین و چهارچوب‌های کمتر در فضای نزدیکی به محل نشستن مادران برگزار کنم و در عین حال، همان بازی‌ها و فعالیت‌های کلاس دیگر را که حیطه‌های اصلی آموزش را پوشش می‌داد، انجام دهم.



بماند چقدر طول کشید تا مادران را توجیه کنم که مجموعه، محل خرید و فروش اجناس و حرف‌های کوچمه و بازاری و باغ دلگشا نیست و اگر از ایشان خواسته‌ام تا در فضای آرام و کوچک بنشینند، به این خاطر است که فرزندان روند جدایی با دل‌بستگی ایمن را طی کرده و تجربه کند. البته اگر می‌خواستم با فرآیند شبیه‌سازی شده پیش بروم، باید درک می‌کردم که تعدادی مادر خسته و آشفته‌حال، دوساعت در گوشه‌ای آرام و بدون دردسر و مزاحمت جایی پیدا کرده‌اند تا با هم درد و دل کنند و به حال خودشان باشند. دقیقاً مثل زمان‌هایی که خودمان از جلساتی طاقت‌فرسا یا کلاس‌هایی که خیلی انرژی می‌گیرد، به اتاق مربیان می‌رویم تا چند دقیقه پایمان را دراز کنیم و مسخره‌بازی در بیاوریم و لیوان چای را در دستمان بگیریم تا خنک شود و با خیال آسوده بنوشیم.

نمی‌دانم چرا ولی آن روزها اصلاً نمی‌توانستم بپذیرم مادران را به حال خودشان بگذارم. شاید چون سخت‌گیرتر بودم و شاید چون اصلاً نمی‌خواستم به این فکر کنم که آدم‌ها نیاز دارند لحظاتی را در رهایی سپری کنند. چون اصلاً یادم نمی‌آید با خیال راحت حتی روزی به صرف ناهار می‌نشستم؛ چه برسد به این که در اتاق مربیان پا دراز کنم و چای بنوشم. یعنی حتی ناخودآگاه هم نمی‌خواستم خودم را در فرآیندی مشابه فرض کنم. الان که به آن روزها فکر می‌کنم، بیشتر به این نتیجه می‌رسم که هرچا اطرافیان را بیشتر درک کرده‌ام، به این علت بوده است که بیشتر خودم را در شرایط مشابه قرار داده‌ام و جاهایی که فقط در نهایت همدلی زبانی و خوش‌رویی خواستم با والدین مواجه شوم، نتیجه‌اش این بوده که قوانین را یادآوری کنم و ایشان را به آنچه به رویکرد مجموعه نزدیک‌تر بوده است، هدایت نمایم. شاید راه دوم بسیار پسندیده‌تر باشد ولی اگر بخواهیم حال مخاطب روبه‌رویمان را در نظر بگیریم، لازم است حداقل بین این دو حالت در جریان و ورزش باد قرار بگیریم و فقط به مصلحت خودمان و سازمان پیش نرویم. شاید اگر فرآیند شبیه‌سازی را پیش بگیریم، حتی نوع گفت‌وگویمان با طرف مقابل تغییر کند.

در این گروه پسرکی شیرین و دوست‌داشتنی حضور داشت که تمرکزش برای انجام هر فعالیت، شاید کمتر از یک دقیقه بود. یعنی فقط نگاه می‌کرد ابزار فعالیت چیست یا کتاب قصه‌ای که می‌خواهیم بخوانیم، نامش چیست و پیش مادرش می‌رفت. هم دلش می‌خواست پیش مامانش باشد و هم جسته و گریخته، دوست داشت فعالیتی انجام دهد تا حوصله‌اش سر نرود. با پسرک که تقریباً می‌دانستیم چه کنیم. به هر حال اقتضای سن و شرایط محیطی‌اش بود که باید با پذیرش او و انتخاب فعالیت‌ها و بازی‌های جذاب، جذبش می‌کردیم. اما مادرش چنان مستأصل بود که پسرک این استیصال را از حال مادر فهمیده بود. کودک طوری شرایط محیطی و اطرافیان را از مادر تا مربی کنترل می‌کرد و سر انگشتش می‌چرخاند که انگار اصلاً از ابتدا خودش قانون‌گذار تمام بی‌قانونی‌ها بوده است و همه باید گوش به فرمان او باشند.

تازه مادران را توجیه کرده بودیم که اتاق کوچک و نسبتاً دنجی که در آن می‌نشیند و منتظر کودکان هستند تا کلاس‌شان تمام شود، بهترین فرصت برای مطالعه است تا بچه‌ها هم ببینند هر کس در مجموعه کار خودش را انجام می‌دهد. ولی خُب به هر حال تمرکز بعضی از ایشان هم به اندازه‌ای نبود که دلشان بخواهد آن‌جا کتاب بخوانند. دفاتر ارتباطی کوچکی برای مادران تهیه کرده بودیم تا اگر سؤالی دارند یا می‌خواهند یادداستی برای مربیان بنویسند، از طریق آن سؤالات‌شان را بپرسند تا ما هم راحت‌تر انتظارات‌شان را بشناسیم و بتوانیم پاسخ‌گو باشیم. بیشتر قصدمان از دادن این دفترچه‌ها به مادران، حفظ ارتباط با ایشان بود و از طرفی می‌خواستیم با دقت و توجه ویژه‌تری فرزندشان و عملکردهای او را رصد کرده و یادداشت کنند تا ما هم در مواجهه با کودکان بدانیم چه کار و فعالیتی بهتر جواب می‌دهد و والدین را نیز با خودمان همسو کنیم.

وقتی دیدم مادران خیلی حوصله‌ی مطالعه در ساعات حضور در مجموعه را ندارند، از ایشان خواستم در دفترچه‌ی یادداشت خودشان شروع به نوشتن کنند تا وقتی

کودکی به کلاس مادران سر می‌زند، ببیند این فضا به فعالیت مادران اختصاص دارد و ایشان مشغول کار خودشان هستند تا زودتر به هوای بازی کردن، به کلاس برگردد.



هرگز یادم نمی‌رود اولین باری که آن دفترچه‌ی کوچک با جلد مشکی رنگ را از مادر آن پسرک تحویل گرفتم. قبلاً هم در مراکز دیگر از این دفترچه‌ها داده بودیم ولی یا مادران نکته‌ای یادداشت نمی‌کردند یا نهایتاً یکی دو سؤال می‌پرسیدند تا پاسخ دهیم. دفترچه را که باز کردم، دیدم مادرِ پسرک، چهارده سؤال یادداشت کرده و هر سؤالش حدود نیمی از حجم یک صفحه از دفترچه را اشغال نموده است! یک لحظه در دلم گفتم: «عجب کاری کردم که دو ساعت این‌جا در اتاق مادران به او فرصت دادم تا با خیال آسوده بنشیند و سؤال بنویسد...» همان لحظه هزاران فکر دیگر هم از سرم گذشت؛ مثل این که با این حجم کاری، چگونه تا جلسه‌ی بعد پاسخ سؤالات ایشان را بنویسم و دفترچه را تحویل‌شان دهم؟ اگر قرار باشد هر جلسه این همه سؤال بنویسند که تا پایان ترم باید هفتادمن مثنوی به ایشان تحویل دهم. چرا با خودشان فکر نکردند هر جلسه دو تا از سؤالات‌شان را بپرسند؟ و ...



کنار تمام این سؤالات ذهنی، چند ثانیه هم با فرآیند شبیه‌سازی پیش رفتیم. یاد روزهای جوانی‌ام افتاده بودم که بعد از خواندن رشته‌ای نامرتبط با تعلیم و تربیت و فقط به‌خاطر علاقه‌ی قلبی به این موضوع، وارد کار آموزشی شده بودم. روزهایی که دوره می‌افتادم در کتاب‌فروشی‌ها تا پاسخ سؤالاتم را پیدا کنم و چون کارم را از یک مدرسه‌ی دولتی معمولی شروع کرده بودم، اصلاً کسی نبود پاسخ سؤالاتم را بدهد. مجبور بودم خودم بروم جواب‌ها را پیدا کنم... با خودم گفتم اگر این مادر به این مجموعه آمده است، پس نباید برای پیدا کردن پاسخ سؤالاتش دوره بیفتد در جاهای مختلف؛ هرچند که هم‌زمان با پاسخ دادن به ایشان، باید هدایت‌شان کنیم تا با مطالعه‌ی بیشتر، شیوه‌های فرزندپروری بهتر را بیاموزند. همان روز هم که دفترچه را از ایشان گرفتم، پاسخ تمام سؤالات‌شان را یادداشت کردم و جلسه‌ی بعد که فکر می‌کنم دو روز بعد بود، دفترچه را تحویل دادم و این روند تقریباً تا پایان آن ترم ادامه داشت تا بسیاری از مسائل برطرف شده یا کم‌رنگ‌تر شدند.

علی‌هذا نتیجه‌ی این نوشته، «بدون شرح» است. تنها پیشنهادم این است که در گذشته سیر کنید و ببینید کجاها فرآیند شبیه‌سازی را پیش گرفته‌اید؟ یا حتی در حال و آینده سفر کنید و ببینید کجاها بیشتر می‌توانید با این فرآیند، به طرف مقابلتان (چه کودک، چه والدین، چه همکاران، چه خانواده و چه...) کمک کنید.

شبنم جمعی

تابستان ۱۴۰۰